

داستان‌های خارجی / ۳۳

در آستانه فردا

نوشته

ایوان تورگنیف

ترجمه

م. هـ شفیعیها



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۵

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۸۵۳ کنار رودخانه «مسکوا» نزدیک آبادی «کونتسوف»، دو جوان زیر سایه درخت زیرفونی روی سبزه‌ها دراز کشیده بودند. اولی که بلندقد و سیاه‌چرده بود و بینی نوک‌تیز و اندکی کج، پیشانی بلند و ظاهری بیست و دو سه ساله داشت، به پشت دراز کشیده بود. لبخندی روی لب‌های پهنش نقش بسته و چشم‌های خاکستری ریزش را کمی تنگ کرده بود و متفکرانه به افق می‌نگریست. دومی هم روی سینه دراز کشیده و سرش را که موهای مجعد و بوری داشت، در میان دو دست فشرد، به نقطه دور و نامعلومی خیره شده بود. با اینکه از رفیقش سه سال بزرگ‌تر بود ولی جوان‌تر می‌نمود. سیبیل‌هایش تازه درآمده و در چانه‌اش کرک‌های ریز و نرمی در شرف رویدن بود. در خطوط ظریف صورت گرد و شاداب، در چشم‌های میشی دلنواز، لب‌های گوشتالود و دست‌های کوچکش جذابیت خاص کودکانه‌ای دیده می‌شد. خوشبختی، نشاط و تندرستی، فراغت و نازپروردگی توأم با زیبایی و غرور جوانی از سراپای وجودش بیرون می‌زد. چشم‌هایش را مثل بچه‌های عزیزدانه که می‌دانند مورد توجه هستند، می‌گردانید، لبخند می‌زد و سرش را به دستش تکیه می‌داد. نیم پالتوی گشاد و سفیدی پوشیده، دستمال کبودی دور گردن ظریفش پیچیده بود و کلاه حصیری مچاله‌شده‌اش هم نزدیک خود او روی علف‌ها دیده می‌شد.



رفیقش که نسبت به او مسن تر به نظر می‌آمد و آدم فکر نمی‌کرد او هم ممکن است با آن هیکل بی‌قواره‌اش بتواند از زندگی لذتی ببرد و عوالمی برای خود داشته باشد، در کمال بی‌قیدی دراز کشیده بود. کله بزرگش در بالا پهن و در پایین باریک می‌نمود و به‌طور نامتناسبی روی گردن درازش قرار گرفته بود؛ عدم تناسب از وضع دست‌ها، از بالاتنه او که در ردنکت سیاه کوتاه تنگی فرورفته بود، از پاهای دراز و زانوهای برجسته‌اش که به پاهای عقبی آسیابک شباهت داشت کاملاً پیدا بود. بالین همه نمی‌شد گفت آدم حسابی نیست. گرچه اندام ناموزونی داشت ولی آثار «تربیت صحیح» از قیافه‌اش نمایان بود. صورت نازیبا و حتی اندکی مضحکشان نشان می‌داد آدم خوش‌قلب و فکوری است.

اسمش آندری پتروویچ برسنو و اسم رفیق موبورش شوبین پاول یا کولوویچ بود. شوبین سر صحبت را باز کرد و گفت: تو چرا مثل من روی سینه دراز نمی‌کشی؟ این طوری خیلی بهتر است. مخصوصاً وقتی که انسان پاهایش را از عقب بلند می‌کند و پاشنه‌ها را به هم می‌زند. ببین این‌طور. روبه‌رویت تا چشم کار می‌کند سبزه است؛ اگر از دیدن منظره خسته شدی می‌توانی به این سوسک شکم‌کنده که روی علف‌های خشک حرکت می‌کند، نگاه کنی یا آن مورچه را که در حال تلاش است، تماشا کنی. راستی که این طوری خیلی بهتر است. تو، درست عین رقاصه‌ای که در بالت آرنجش را به‌طور عاریه به شبه سنگ مقوایی تکیه داده باشد، یک حالت مصنوعی و دروغی به خود گرفته‌ای. فراموش نکن که قبل از هرچیز تو باید استراحت کنی... البته سومین نامزد دکتر بودن چیز ساده‌ای نیست ولی سر، اینقدر به خودتان فشار نیاورید، استراحت بفرمایید و اعضای بدنتان را راحت بگذارید.

شوبین تودماغی، وارفته، با لحنی آمیخته به شوخی (مثل حرف زدن بچه‌های لوس با مهمانان و دوستانی که به منزل آن‌ها آمد و شد می‌کنند و کافنت برای‌شان می‌آورند) حرف می‌زد، و بدون این که منتظر جواب بشود، ادامه داد: من بیش از



همه از جدی بودن این مورچه‌ها، سوسک‌ها و این آقا حشره‌های دیگر در حیرتم؛ طوری با جلال و جبروت می‌روند و می‌آیند که انگار زندگی آن‌ها هم قدر و قیمتی دارد! تو را به خدا ببین. انسان، یعنی فرمانروای خلقت و اشرف مخلوقات دارد به آن‌ها نظاره می‌کند ولی آن‌ها ابداً اعتنائی به او ندارند. حالا این که چیزی نیست. چه بسا که پشه‌ای روی بینی همین سلطان آفرینش می‌نشیند، و از وجود او هم تغذیه می‌کند. البته این توهین بزرگی است نسبت به انسان. گرچه، از طرفی کجای زندگی آن‌ها بدتر از زندگی ما است؟ حالا که ما به خودمان می‌نازیم، باد به بینی می‌اندازیم و فیس می‌کنیم، آن‌ها چرا نکنند؟ خُب آقای فیلسوف این مسئله را برای من حل کن ببینم! چرا حرف نمی‌زنی؟ ها؟

برسنو حرکتی کرد و گفت: چه گفتی!...

شوبین تکرار کرد: به! چه گفتیم! رفیق تو دارد اندیشه‌های بلندی را در برابر تو عنوان می‌کند ولی تو گوش نمی‌دهی!

– من داشتم از دیدن این منظره لذت می‌بردم. ببین این جلگه‌ها در زیر اشعه آفتاب چطور برق می‌زنند! (برسنو آهسته صحبت می‌کرد.)

شوبین گفت: رنگ‌آمیزی خیلی خوبی است، واقعاً باید گفت عجب طبیعتی! برسنو سرش را تکان داد: تو بیش از من باید از این همه زیبایی لذت ببری، چون که این مربوط به کار توست. تو هنرمندی، نه من!

شوبین کلاهش را برداشته به سرش گذاشت و گفت: نه قربان، این مربوط به کار من نیست. قربان کار من مثل کار قصاب‌هاست؛ با گچ و مصالح پیکرسازی سروکار دارم. دست و پا و شانه، خلاصه اعضای بدن انسان و حیوانات را می‌سازم. اما این منظره که شکل و قالبی ندارد، حد و حصری ندارد، از همه طرف هم گسترده شده است... از کجایش آدم بگیرد!

برسنو گفت: و آخر زیبایی‌اش در همین است. ضمناً بگو ببینم پیکره‌ای را که می‌ساختی تمام کردی یا نه؟

– کدام پیکره را؟